

دکتر رابرت ای. پترسون، مسیح‌شناسی، جلسه ۶ مسیح‌شناسی مدرن، بخش ۱، کانت، شلایرماخر و ریت شل

رابرت پترسون و تد هیلدبرانت ۲۰۲۴ ©

من دکتر رابرت پترسون هستم در تدریس خود در مورد مسیح‌شناسی. این جلسه ۶، مسیح‌شناسی مدرن، بخش ۱، کانت، شلایرماخر و ریچل است.

ما سخنرانی‌های خود در مورد مسیح‌شناسی مدرن را با ارائه اطلاعات پیش‌زمینه بیشتر در مورد مسیح‌شناسی مدرن ادامه می‌دهیم.

پروتستانتیسم لیبرال قرن نوزدهم متعلق به لیبرالیسم پروتستان در اروپا بود. در آمریکای شمالی، به ویژه ایالات متحده، دوران لیبرال تنها از اواسط قرن آغاز شد و دیرتر از اروپا به پایان رسید.

در آنجا، زوال آن با آغاز جنگ جهانی اول و ظهور کارل بارت مشخص شد. در آمریکای شمالی، لیبرالیسم تا دهه ۱۹۳۰ شکوفا شد، زمانی که قربانی رکود بزرگ و هجوم ایده‌های نئوارتدکس از اروپا شد. در جناح کاتولیک رومی، مسیح‌شناسی موضوعی نبود که بر سر آن اختلاف نظر وجود داشته باشد، یا به همین دلیل تفکر خلاق زیادی در مورد آن وجود نداشته باشد.

شورای ترنت، ۱۵۴۵-۱۵۶۳، که قصد داشت الهیات اصلاحات را رد کند، هیچ اظهار نظری در مورد مسیح‌شناسی نکرد. این موضوع محل بحث نبود. در دوره ضد اصلاحات که پس از آن آمد، متکلمان کاتولیک صرفاً مکاتب فکری قبلی را تکرار و اصلاح کردند.

تنها استثنا در این مورد، فوران مدرنیسم کاتولیک، ۱۸۹۰-۱۹۱۰ بود. مدرنیست‌ها، اگرچه همیشه اصرار داشتند که تفاوت‌های زیادی بین آنها و پروتستان‌های لیبرال وجود دارد، در واقع بسیاری از ایده‌های رایج در لیبرالیسم را بازتولید کردند. این جنبش خاموش شد، اما پس از یک وقفه مناسب، برخی از همان ایده‌ها توسط شورای دوم واتیکان، ۱۹۶۲-۱۹۶۵، پذیرفته شد و به بخشی از ارتدکس کاتولیک تبدیل شد.

البته قرن نوزدهم نیز به دوران متفکران عصر روشنگری تعلق داشت. این عامل مهمی در شکل‌گیری مسیح‌شناسی، هم در لیبرالیسم پروتستان و هم در مدرنیسم کاتولیک، بود. هر دو جنبش ماهیتی دفاعی داشتند.

هر دو با این ترس که مدرنیته در حال پشت سر گذاشتن مسیحیت است، برانگیخته شدند. طرفداران این جنبش‌ها در مقابل می‌گفتند که این جوهره ایمان مسیحی نیست که منسوخ شده، بلکه پوشش اعتقادی آن است. بنابراین، شلایرماخر به دنبال توافق با تحقیرکنندگان فرهیخته آن بود، اصطلاحی که او به کار می‌برد، نه در توافق اعتقادی مشترک، بلکه در هسته درونی مشترک آگاهی، که می‌توانست به عنوان دین شناخته شود و با آن ترکیبی از عناصر مسیحی شکل گیرد.

با این حال، این آگاهی توسط فرهنگی که در آن شکل گرفته بود، شکل می‌گرفت و بنابراین، نوع ایمانی که شلایرماخر از آن صحبت می‌کرد، اساساً ایمانی بود که بر پیوستگی بین مسیح و فرهنگ تأکید می‌کرد. اولین مقدمه این مجموعه سخنرانی‌ها را به خاطر بیاورید. ما باید بین مسیح‌شناسی‌های از بالا، که با پسر ابدی، که به انسان تبدیل می‌شود، شروع می‌شوند، و مسیح‌شناسی‌های از پایین، که با یک انسان، عیسی، شروع می‌شوند و هرگز نمی‌توانند واقعاً به بالاتر برسند، تمایز قائل شویم.

یا به عبارت دیگر، در مسیح‌شناسی‌هایی که بر گسست بین خدا و نظم خلقت تأکید دارند، خدا در مسیح، در تجسم، به خلقت می‌آید، یا در مسیح‌شناسی‌هایی که بر پیوستگی بین خدا و نظم خلقت تأکید دارند، عیسی صرفاً یک انسان است، هرچند بهترین گل بشریت. به همین ترتیب، جورج تایلر، پیامبر مدرنیسم کاتولیک انگلیسی، از استراتژی خود به عنوان ضرورت ایجاد ترکیبی بین ایمان و مدرنیته سخن گفت، ترکیبی که در آن آنچه برای هر دو ضروری است حفظ شود. بنابراین، برای درک این ترکیب، باید اصول مدرنیته را که ایمان با آن متحد می‌شود، در نظر داشته باشیم.

حداقل سه انگیزه کلی وجود داشت که در شکل‌گیری آگاهی قرن نوزدهم که از عصر روشنگری به ارث رسیده بود، نقش محوری داشتند. این سه انگیزه عبارت بودند از: اول، گرایش ضد اقتدارگرایی؛ دوم، ظهور خودمختاری انسان؛ و سوم، تمرکز بر آگاهی درونی. اول، البته، روحیه‌ی ضد اقتدارگرایی اشکال مختلفی به خود گرفت.

اما ضدیت با روحانیت و بی‌اعتمادی به کتاب مقدس از جمله مهم‌ترین آنها بودند. هم کتاب مقدس و هم کلیسا بخشی از یک نظم قدیمی‌تر تلقی می‌شدند که حذف آن برای ظهور نظم جدید ضروری بود. این امر باعث تمسخر ایمان مسیحی توسط روشنفکرانی مانند توماس پین شد و در اروپا نیز منجر به خشونت علیه کلیسا گردید.

به جای کلیسا به عنوان منبع معنا، جهان تجربی جایگزین شد. این نیز اشکال مختلفی به خود گرفت، برخی مانند هگل، کتاب‌هایی برای تاریخ، برخی دیگر مانند فروید برای طبیعت انسان و برخی دیگر مانند داروین برای جهان طبیعی. نکته این بود. با این حال، معنا و ارزش‌ها به روش‌هایی غیر از آنچه در اروپای قرون وسطی و اصلاحات رواج داشت، جستجو می‌شدند.

آنها در حوزه‌هایی غیر از حوزه‌های سنتی مذهبی جستجو می‌شدند. دو مورد همزمان با این تحول، ظهور استقلال انسان بود. اکنون تفسیر زندگی در جهان، نه از کلیسا یا از کتاب مقدس، بلکه از منظر مفسر انسانی بدون کمک، جستجو می‌شد.

به هر حال، به گفته دکارت، این مفسر بود که می‌توانست معنای حقیقی و قطعی جهان را بیابد. او استدلال می‌کرد که می‌توان در مورد هر چیز دیگری شک و تردید کرد. اما وقتی این فرآیند شک و تردید مسیر خود را طی کرد، یک چیز دست‌نخورده باقی ماند و آن آگاهی انسان بود.

آنگاه در آگاهی انسان بود که نقطه‌ای برای ادغام جستجو شد، که از آن درک همه عناصر متنوع تجربه حاصل می‌شد. بنابراین، تغییر از مرجعیت بیرونی، مانند کتاب مقدس و کلیسا، به مرجعیت مفسر، به بحث مفصلی در مورد آگاهی درونی منجر شد. با این حال، تقدس و مصونیت این آگاهی از دو جهت کاملاً متفاوت به شدت تضعیف شد.

در اواخر قرن هجدهم، کانت اعتماد به عقل را که خردگرایان حفظ کرده بودند، از بین برد و در قرن نوزدهم فروید به معصومیت و سادگی آگاهی ایمان آورد. استدلال کانت، البته، این بود که عقل فقط می‌تواند در ارتباط با جریان ادراک حسی عمل کند. این بدان معناست که ما نمی‌توانیم چیزی بیش از آنچه حواسمان می‌توانند به ما ارائه دهند، بدانیم و آنچه می‌دانیم را نباید مستقیماً با آنچه وجود دارد برابر دانست، زیرا عقل اطلاعات دریافتی از حواس را دسته‌بندی و سازماندهی می‌کند.

عقل بین شیء ادراک‌شده و آنچه که شخص آن شیء را به عنوان آن ادراک می‌کند، قرار می‌گیرد. عقل یک وسیله‌ی غربالگری است و دلیل آن این است که وظیفه‌ی آن سازماندهی ادراک حسی است. پیامدهای

فلسفه‌ی کانت بسیار عظیم بود، اما مهم‌ترین پیامدها برای الهیات، پیامدهایی بودند که از تجربه‌گرایی او ناشی شدند.

هیچ چیز را نمی‌توان شناخت، مگر آنچه از طریق حواس به ما می‌رسد یا آنچه به عنوان معنا ساخته شده و توسط عقل ما بر جهان تحمیل می‌شود، نمونه‌ای از مورد دوم علت و معلول است که به وسیله آن ما آنچه را که در جهان رخ می‌دهد درک می‌کنیم، اما از جهان به صورت تجربی برای ما شناخته نمی‌شود. حواس نمی‌توانند روابط چیزها را با یکدیگر بدانند، فقط می‌توانند کیفیت‌های تجربی آنها مانند اندازه، شکل، بافت و موقعیت را بشناسند. با این حال، در ادامه کانت، آنچه که من در مورد آن بحث کردم، نقد او از عقل محض بود. اکنون، در نقد عقل عملی، او می‌خواهد اخلاق مسیحی را به نوعی حفظ کند.

شاید او دیده بود که اگر بنیاد فهم جهان را کاملاً ویران می‌کرد، چه چیزی به دست می‌آورد، که این کار را هم کرد. او نمی‌خواست هیچ اعتقادی به هیچ چیز وجود نداشته باشد. با این حال، در دنباله کانت، آنچه از یک سو از دین سلب شده بود، اکنون از سوی دیگر دوباره معرفی شده بود.

با توجه به سخت‌گیری‌های او بر عقل، به نظر می‌رسید که بحث درباره خدا کاملاً غیرممکن است. کانت بر اساس مبانی قدیمی استدلال کرده بود که این امر امکان‌پذیر است، اما سپس ادعا کرد که وجود آگاهی اخلاقی که به خودی خود هم غیرقابل اعتماد و هم غیرقابل توضیح است، ما را به این فرض می‌رساند که خدایی وجود دارد که توضیح این آگاهی است. نتیجه‌گیری کانت به طرز عجیبی مبهم اما برای دوره مدرن بسیار مهم بود.

مگر اینکه وجود خدا را فرض کنیم، نمی‌توانیم این واقعیت را که ما موجوداتی اخلاقی هستیم توضیح دهیم، اما در توضیح خودمان نمی‌توانیم از دانش خدا استفاده کنیم، زیرا خدا خود را فراتر از محدوده عقل قرار داده است. او در قلمرو ذات است که ما به آن دسترسی نداریم. ما فقط به قلمرو پدیدارها دسترسی داریم و مهر خود را بر آن می‌زنیم زیرا چیزها را آنطور که هستند نمی‌شناسیم.

ما آنها را همانطور که با حواس خود درک می‌کنیم، می‌شناسیم. ما به طور خودکار آنها را تحریف می‌کنیم. بنابراین، نتیجه، شک و تردید است، به خصوص در مورد علم الهی.

می‌دونی چیه؟ پولس یه جورایی با او موافقه. چیزهایی که خدا در قلب انسان گذاشته، چیزهایی که خدا برای دوستدارانش آماده کرده، چشمی ندیده و گوشی نشنیده. اول قرن‌تین ۲، اما خدا آنها را به وسیله روح خود به ما آشکار کرده است.

ما نمی‌توانیم خدا را مستقیماً بشناسیم، اما کتاب مقدس ادعا می‌کند که خدا خود را آشکار کرده است و کتاب مقدس وحی‌ای از جانب خداست. لیبرالیسم پروستات عمده‌تاً در دوره بین کانت و فروید شکوفا شد، که بدون شک وظیفه آن را کمی آسان‌تر کرد، زیرا فروید در واقع ساده‌لوحی‌ای را که کانت با آن از این آگاهی اخلاقی صحبت کرده بود، از بین برد. فروید استدلال کرد که اخلاق صرفاً مانعی مصنوعی است که جامعه در اعضای خود ایجاد می‌کند تا خود را از نیروهای تاریک زیرزمینی که در زیر سطح آگاهی کمین کرده‌اند، محافظت کند.

حس اخلاقی چیزی جز حيله‌ای از طبیعت و جامعه‌ی ما نیست. البته این جریان‌ها به قرن بیستم نیز راه یافته‌اند. تفکر کانتی، که خودِ تفکر کانتی است، که اساس تقریباً تمام معرفت‌شناسی مدرن است، به راحتی خود را به عادات علمی ذهن متمایل کرده است که در آن تجربه‌ی طوری تلقی می‌شود که گویی از اتم‌هایی مانند ماده تشکیل شده است.

تجربه به واحدهای مجزا و جداگانه‌ای تقسیم شده است که مانند اتم‌ها بر اتم‌ها بر سوژه‌ی تجربه‌کننده تأثیر می‌گذارند. این فرضی است که در راسل، بخش عمده‌ای از ویتگنشتاین، و در ای. جی. آیر و بخش عمده‌ای از فلسفه‌ی زبانی کنونی وجود دارد. این امر به سرعت با فروپاشی مشابه «خود» دنبال شده است.

با آن نیز به صورت اتمیستی برخورد می‌شود. در واقع، در این فرآیند، متفکران آن را به گونه‌ای در حال تغییر می‌دانند که با نحوه حرکت و تغییر اتم‌ها قابل مقایسه است. فروپاشی «خود» و به ویژه اهمیت آن به عنوان آفریده شده در تصویر خدا، یافتن معنا را دشوار کرده است.

در قرن بیستم، شاهد ظهور ابرمردان نیچه، دیکتاتورهای از هر دو جناح سیاسی چپ و راست، بوده‌ایم که معتقد بودند می‌توانند حکومت تمامیت‌خواهانه را تحمیل کنند، زیرا مردم هیچ ارزش یا معنای ذاتی ندارند تجربه و سوژه‌های تجربه‌کننده از بین رفته‌اند و جای آنها را نیروهای تاریک و غیرشخصی گرفته است که از تاریخ برمی‌خیزند و بی‌وقفه به سمت هدف از پیش تعیین شده حرکت می‌کنند. جالب اینجاست که شدیدترین اعتراضی که علیه این وضعیت صورت گرفته است، که اعتراض آگزیستانسیالیسم است، هنوز این نکته را می‌پذیرد که طبیعت انسان هیچ واقعیتی ندارد.

با این حال، این نتیجه نهایی زمانی که الهیات لیبرال وارد اتحادی جزئی با این نوع تفکر شد، به هیچ وجه مشخص نبود. البته این جنبش در چندین مکتب فکری مختلف متمرکز شد. در اروپا، این مکاتب عمدتاً از یک سو شلایرماخیست‌ها و از سوی دیگر طرفداران آیین، با تأکیدات آدولف هارناک، بودند.

دیوید ولز استدلال می‌کند که در مورد تفاوت‌های بین این مکاتب اغراق شده است. به سختی می‌توان گفت که پیروان ریچل، پیروان آلبرشت ریچل، و پیروان هارناک، اگر شلایرماخر را نماینده پروتستانتیسم لیبرال بدانیم بی‌جهت رنج نخواهند برد. در آمریکا، طرفداران اصلی افرادی مانند واشنگتن گلادن و والتر راشنبوش بودند که اصول لیبرالیسم را پذیرفتند اما اغلب این اصول را با کنشگری اجتماعی پیوند دادند.

شلایرماخر به دلیل روشی که در الهیات بنا نهاد، به حق پدر الهیات مدرن توصیف می‌شود. در حالی که کانت استدلال می‌کرد که پیش‌بینی‌های دینی باید بر اساس آگاهی اخلاقی بنا شوند، شلایرماخر آگاهی دینی را جایگزین آگاهی اخلاقی کرد. او استدلال کرد که در درون همه مردم حس وابستگی مطلق وجود دارد.

این همان چیزی است که مسیحیت روشن می‌کند، اما حضور آن به طور کامل در جوامع مسیحی وجود ندارد و تنها الهیات مسیحی آن را توصیف نمی‌کند. بنابراین، برای شلایرماخر، تجلی خدا در عیسی تاریخی تنها محور غالب الهیات او نبود. اگرچه قرار است عیسی معنای ایمان را شکل دهد و اصلاح کند، اما او منحصراً آن را تعریف نمی‌کند.

این ادعا بود که بیش از هر ادعای دیگری خشم بارت را برانگیخت. از نظر شلایرماخر، در همه ادیان حقیقت وجود دارد. بیشترین حقیقت در عیسی مسیح نهفته است؛ او بهترین نماینده است.

در او، آگاهی اخلاقی بسیار قوی بود، اما او از پایین شروع کرد. و بنابراین عیسی صرفاً یک انسان است، پیوسته با جهان، نه گسستی بین خدا و نظام خالق. آن تمایزات، از بالا به پایین، گسست و پیوستگی، در کل وجود دارد.

و بنابراین، مسیح‌شناسی آباء کلیسا، با توجه به سادگی بیش از حدش، بر مسیح‌شناسی از بالا و ناپیوستگی تأکید داشت. الهیات مدرن بر مسیح‌شناسی از پایین و پیوستگی تأکید دارد. این خیلی ساده است، اما حقیقت زیادی در آن نهفته است.

انواع و اقسام تنوع‌ها و غیره و ظرافت‌ها وجود دارد. اگرچه شلایرماخر کاملاً در مورد روابط کلی الهیات خود صریح نبود، اما به نظر می‌رسد که فرضیات عملیاتی او از رمانتیسیسم گرفته شده است. و از بسیاری جهات، این فرضیات او را با الهیات یونانی اولیه همسو کرد.

او فرض کرد که طبیعت انسان، تمام طبیعت انسان، ظرف طبیعی الوهیت است، و الوهیت از نظر اخلاقی روانشناختی و معرفت‌شناختی انسان را در خود حل می‌کند و سرشار از آن می‌سازد. به این معنا، طبیعت انسان تا جایی که به آن اشاره دارد، مقدس است. الوهیت، خود-ارتباطی در طبیعت انسان و از طریق آن است.

بنابراین، عیسی مسیح مهم بود زیرا به شیوه‌ای بی‌نظیر در هیچ کس دیگری، بر الوهیت تمرکز کرد، خود را شناخت و سپس خود را تسلیم آن کرد. اما آیا او خدا-انسان بود؟ خیر. در او، ما واضح‌ترین شرح از الوهیت در زندگی را می‌بینیم، هرچند این یک شرح انحصاری نیست.

او بیشترین حس آگاهی از خدا را نسبت به هر کسی داشت. و به دلیل الوهیت، ما همچنین می‌توانیم تشخیص دهیم که طبیعت خودمان چگونه است، زیرا این طبیعت، خلوص آدم را منعکس می‌کند. تمرکز ویژه بر مسیح‌شناسی در کتاب بزرگ شلایرماخر، ایمان مسیحی، یک الهیات سیستماتیک، به طرز شگفت‌آوری مختصر است.

بی‌تفاوتی نسبی شلایرماخر نسبت به پرسش‌هایی که متفکران پیشین را به خود مشغول کرده بود، زمینه را برای موج انتقاداتی فراهم کرد که بعدها از سوی دانشمندان نئوارتدکس به رهبری بارت، که وقتی استاد شد، هر سال، بارها و بارها به شلایرماخر تدریس می‌کرد، به راه افتاد. او این [نظریه] را، در کنار لیبرالیسم هارناک که به او آموخته بودند، دشمن خود می‌دانست. او در هر دو جبهه با این چیزها مخالفت می‌کرد و واقعاً، به یک معنا، نئوارتدکس بود.

آیا با اصلاح‌طلبان و پیوریتن‌ها برابر است؟ خیر. اما از بسیاری جهات، بسیار بهتر از لیبرالیسم قدیمی یا رمانتیسیسم شلایرماخر. بدیهی است که شلایرماخر، عیسی را کمال و نمونه نهایی خداآگاهی، احساس و وابستگی مطلق، می‌دانست که ترجمه انگلیسی کلمات آلمانی اوست.

این چیزی است که همه دارند، و عیسی آن را به طور عالی دارد، و مسیحیان آن را با ایمان به او پرورش می‌دهند. آنچه عیسی را از دیگران متمایز می‌کرد، انسانیت او نبود، بلکه، به عبارت دیگر، قدرت مداوم آگاهی الهی او بود که وجود واقعی خدا در او بود. نقل قول بسته

شلایرماخر «آگاهی مطلقاً قدرتمند از خدا» را با وجود خدا در او برابر می‌دانست. این نشان دهنده‌ی چیزی بود که او از تجسم درک می‌کرد. تجسم خدا، خود-ارتباطی فراگیر او در درون و از طریق این مرد، یعنی عیسی بود.

شلایرماخر با تلاش فراوان این را از پانتئیسیسم متمایز کرد. و استدلال او این بود که خدا نه در همه چیز، بلکه فقط در انسان‌ها به چنین تجلی‌ای می‌رسد. و او فقط در یک شخص، یعنی عیسی، به این تجلی نهایی رسیده است.

او سپس تلاش کرد تا ادعا کند که این آگاهی از خدا در همه مردم، در واقع، نمی‌تواند وجود خدا نامیده شود، زیرا همیشه به اندازه کافی متمرکز و محقق نمی‌شود. تنها در عیسی این آگاهی از خدا یک «وجود» بود و به این معنا، او منحصر به فرد بود. اینکه آیا شلایرماخر در ترکیب مفهوم روشنگری دین جهانی با مفهوم مسیحی منحصر به فرد بودن مسیح موفق بوده است یا خیر، بسیار جای تردید دارد.

شلايرماخر از جنبه انسانی، تاریخی، ببخشید، او از گزاره‌های مسیح‌شناختی تاریخی مانند دو طبیعت الهی و انسانی که به طور جدایی‌ناپذیری در یک شخص متحد شده‌اند، یک مسیح هستند، حمایت نمی‌کرد. او معتقد بود که نام عیسی مسیح فقط می‌تواند برای دوره زمینی زندگی استفاده شود و نمی‌تواند آنطور که قبلاً شده بود، به ابدیت گسترش یابد. او احساس می‌کرد که استفاده از همان کلمه طبیعت برای توصیف الهی و انسانی نامناسب است و این منشأ همه سردرگمی‌ها در گذشته است. لغو آموزه دو طبیعت شرط شفافیت الهیاتی بود و از آنجایی که شلايرماخر با درک سنتی از تثلیث هماهنگ نبود، نمی‌توانست با نظر مثبت به استفاده از کلمه شخص نگاه کند.

او این احساس وابستگی مطلق را هنجار الهیاتی خود، هنجار هنجارسازی خود قرار داد، به طوری که در الهیات مسیحی او، تثلیث، که تجربه رایج آگاهی مردم از خدا نیست، به عنوان ضمیمه‌ای مانند بهشت و جهنم ما قرار می‌گیرد، زیرا آنها از آن آزمون سربلند بیرون نمی‌آیند. شگفت‌انگیز است. منظورم این است که اینجا یک نابغه در کار است.

شکی نیست. اما باز هم نابغه‌ای که از حقیقت دور می‌شود. شلايرماخر همچنین با برخی از طرفداران اتحاد غیر مخالفی (unhypostatic union) فرضی.

یعنی، انسانیت عیسی در اتحاد با کلمه در رحم مریم، به صورت شخصی و با خط تیره است. مریم استدلال کرده بود که طبیعت انسانی مسیح، اگرچه از هر نظر کامل است، اما خارج از شخص به کمال نرسیده است، هیچ عیسی انسان محضی وجود ندارد. او اعلام کرد، آنچه می‌توانیم تأیید کنیم این است که در افراد عادی، تنها جوانه‌ای از آگاهی ناقص و مبهم خدا وجود دارد.

اما از همان ابتدای رشد انسانی مسیح، نقل قولی از آگاهی مطلقاً قدرتمند خداوند وجود داشت. ای وای. نقل قول بسته.

بنابراین، تأثیر الهی بر طبیعت انسان و همزمان با آن، تجسم خدا در آگاهی انسان و شکل‌گیری طبیعت انسان در شخصیت مسیح پدیدار شد. نقل قول نزدیک. برای وقوع این تحول، نیازی به تولد از باکره نبود.

داستان‌های عهد جدید مرتبط با این موضوع نیز از نظر اعتقادی قابل توجه نیستند. او پسر یک کشیش لوتری خداترس بود. بنابراین، او اغلب انگیزه مذهبی دارد و این موضوع حقیقت دارد.

و با این حال او به تحقیرکنندگان فرهنگ خدمت می‌کرد. آنها آثار او را می‌خواندند و افکارش موضوع قهوه‌خانه‌ها و غیره می‌شد. در حالی که مطالب سنتی‌تر اینطور نبودند.

کسل‌کننده تلقی می‌شد. اعترافات کسل‌کننده، خشک و بی‌روح و از این قبیل چیزها. اندیشه‌ی او برانگیزاننده و محرک و خلاق و متأسفانه دگراندیشانه بود.

پس چگونه این دو ذات در شخص مسیح با یکدیگر مرتبط بودند؟ شلايرماخر استدلال می‌کرد که الوهیت فعال است و انسان را در خود جای می‌دهد، و انسان منفعل است و به خود اجازه می‌دهد که توسط الوهیت یعنی انتقال ویژگی‌ها، باید از «idiomato» پر شود و هدایت شود. ارتباط او گفت، با این حال، اصطلاح نظام آموزه‌ها حذف شود. زیرا انتقال ویژگی‌های الهی به طبیعت انسانی یا ویژگی‌های انسانی به طبیعت الهی منجر به آلودگی ویژگی‌های اساسی آنها می‌شود.

بعداً خواهید دید که من بحث خواهم کرد و این چیز جدیدی برای من نیست که خود کتاب مقدس انتقال ویژگی‌ها را آموزش می‌دهد. یعنی در یک جمله از یک شخص مسیح با عنوانی که متعلق به ذات الهی اوست و عملی که مربوط به ذات انسانی اوست صحبت می‌کند. پدران کلیسا به این نکته توجه داشتند

این یک تحول بسیار عجیب است. اول قرن‌تین ۲. حاکمان این جهان از دانش خدا پی‌خبر بودند. آنها فکر می‌کردند که دانا هستند، اما نادان بودند، زیرا اگر دانش خدا را که در صلیب آشکار شده بود و حکمت و قدرت خدا را که در صلیب آشکار شده بود، می‌دانستند، خداوند جلال را مصلوب نمی‌کردند.

پروردگار جلال، یا می‌توانید آن را پروردگار باشکوه ترجمه کنید، یک عنوان الهی است. مصلوب شدن مربوط به الوهیت نیست. مصلوب شدن مربوط به بشریت است.

عبرانیان ۲:۱۴ می‌گویند که پسر، جسم و خون را برای خود اختیار کرد تا از طریق مرگ، شیطان را شکست دهد و قوم خود را نجات دهد. جمله‌ای وجود دارد که از پسر مجسم به عنوان خداوند جلال صحبت می‌کند. و به او مرگ و میر نسبت می‌دهد. حتی مرگ و میر مصلوب

این ارتباطی از صفات است. این به اشتراک گذاشتن ویژگی‌های انسانی با شخصی است که با عنوانی الهی شناخته می‌شود. این بسیار عجیب است.

حال آنچه شلایرماخر با آن مخالفت می‌کند، برداشت لوتری از انتقال صفات است که با برداشت اصلاح‌شده بسیار متفاوت است. خود لوتر به دلایل عشای ربانی تعلیم می‌داد. لوتر در رستاخیز تعلیم می‌داد که برای حضور واقعی مسیح در کنار و تحت عناصر در شام، صفات الهی از الوهیت عیسی به بشریت او منتقل شده است. تا ذات انسانی او بتواند در همه جا حاضر یا حاضر در همه جا باشد.

کالوین احترام زیادی برای لوتر قائل بود. او او را رسول اصلاحات مذهبی می‌نامید و حق هم داشت. نمی‌دانم آیا کس دیگری شجاعت انجام کاری را که لوتر انجام داد، داشت یا نه.

دقیقاً به همان معنایی که من گفته بودم، ارتباط طبیعت‌ها را تأیید کرد. این یک روش غیرمعمول کتاب مقدس است. من حتی شش جا هم آن را پیدا نکردم.

اول یوحنا ۱. کلمه حیات یک عنوان الهی است. کلمه زنده. کلمه حیات

و آنچه در مورد رسولان گفته می‌شود این است که آنها دیدند، شنیدند و دست‌ان‌شان کلام حیات را لمس کرد. اولین چیزی که می‌توان گفت این است که یک یونانی از این موضوع خجالت می‌گشاید. شما دیوانه هستید.

شما نمی‌توانید خدا را لمس کنید، و در واقع، نمی‌توانید. اما کسی که آنها لمس کردند، آن انسان خدا، خدا بود. بنابراین صفات انسانی، یعنی قابل حس بودن، قابل دیدن، شنیدن و لمس شدن، به کسی نسبت داده می‌شود که با عنوانی الهی، کلمه حیات، نامیده می‌شود.

کاری که کتاب مقدس انجام می‌دهد، تأیید وحدت شخص است. می‌فهمید؟ او را خدا می‌نامد، اما سپس به خدا، بشریت را نسبت می‌دهد. این کاملاً قابل توجه است.

پدر آن را دید. به هر حال، این چیزی است که شلایرماخر رد می‌کند، یعنی برداشت لوتری، و من او را سرزنش نمی‌کنم. باید بگویم که لوتری‌های معتقد به کتاب مقدس، مسیحیان اصلاح‌شده و اصلاح‌طلبی هستند که با کالوینیست‌های معتقد به کتاب مقدس، هم‌عقیده هستند.

و من می‌خواهم از میراث مشترک اعترافی‌مان و از این قبیل چیزها قدردانی کنم. با این حال، در این نکته خاص من قطعاً دیدگاه اصلاح‌شده‌ی ارتباط‌ویژگی‌ها را می‌پذیرم و نه دیدگاه لوتری را. با این حال، شلایرماخر استدلال کرد که ارتباط‌ویژگی‌ها باید از نظام آموزه‌ها حذف شود، زیرا ارتباط‌ویژگی‌های الهی با طبیعت انسانی یا ویژگی‌های انسانی با طبیعت الهی منجر به آلودگی ویژگی‌های اساسی می‌شود.

انسان چیزی غیر از انسان خواهد بود، و امر الهی کمتر از الهی. آنچه شلایرماخر واقعاً ارائه داد، نه آموزه تجسم، بلکه الهام بود. این دیدگاهی از عیسی به عنوان مردی سرشار از خدا بود که از پایین شروع می‌کرد.

می‌بینید؟ اگر کاملاً از پایین شروع کنید، نمی‌توانید به ارتدکس برسید، زیرا مردی دارید که خدا به نحوی او را الوهیت می‌بخشد، در او ساکن می‌شود، به او قدرت می‌دهد، او را کامل می‌کند، هر چه که بخواهید. و در نتیجه، در مدرن‌ترین الهیات روزگار ما، الوهیت عیسی همان چیزی است که لیبرال‌ها، پروتستان و کاتولیک آن را سرنوشت همه انسان‌ها می‌دانند. بدون شک، شلایرماخر توانست از اکثر مشکلات ذاتی در فرمول‌بندی‌های سنتی اجتناب کند.

اما به چه قیمتی؟ او مجبور نبود به مسئله‌ی رابطه‌ی بین طبیعت الهی و طبیعت انسانی، بین مطلق و نسبی بپردازد. همچنین مجبور نبود رابطه‌ی بین این طبیعت‌ها و شخص واحدی که در آن متحد بودند را بیان کند. عیسی صرفاً مردی با حس قدرتمند خداشناسی بود.

با این حال، دستاوردهای فوری برای مسیح‌شناسی، زبان‌های جدی برای ایمان مسیحی بود. شلایرماخر، با وجود تلاش فراوان، هرگز کاملاً موفق نشد بیان کند که عیسی منحصر به فرد است. آگاهی الهی به قوی‌ترین شکل در او ساکن بود.

و بدین ترتیب، پدر الهیات مدرن، هر چقدر هم که درخشان بود، بسیاری دیگر را گمراه کرد. عیسی یک تهاجم منحصر به فرد الهی در انسان، مسیح‌شناسی از بالا که به پایین، واقعاً به پایین، آمده بود، نبود، بلکه تنها کمال چیزی بود که از قبل در همه مردم وجود داشت. پیوستگی با خلقت، متوجه شدید؟ بین خدا و نظم خلقت.

این موارد تعیین‌کننده‌ی کل مسیح‌شناسی هستند. و همچنین منحصر به فرد بودن ایمان مسیحی به این ترتیب از بین نرفت. اما مشخص نبود که چرا عیسی واقعاً برای ایمان مهم است.

درست است که شلایرماخر او را به عنوان روشنگر خدا، مفسر الوهیت به تمام معنا می‌دید، و در نهایت آنچه مهم بود ایده بود، اما در نهایت، آنچه مهم بود ایده بود و نه شخصی که در آن بیان می‌شد. و این ایده و آگاهی که حضور آن را ثبت می‌کند، یک دارایی مشترک انسانی است. همه مردم این آگاهی از خدا را دارند.

به همین دلیل است که شلایرماخر تحقیرکنندگان فرهیخته خود را خطاب قرار داد و آنها با آن طنین انداز شدند. اما بار دیگر، به چه قیمتی؟ بنابراین، الهیات شلایرماخر بیانی تحسین‌برانگیز از فرضیات رایج قرن نوزدهم در مورد زندگی بشر بود. اما عمیقاً با جوهره شهادت رسولان بی‌ارتباط بود.

در همین نکته بود که متفکران نئوآرتدوکس، شلایرماخر را به پاسخگویی فراخواندند و حق هم داشتند. یکی دیگر از چهره‌های بسیار مهم آن زمان، که به سختی می‌توانم چیز زیادی در مورد او در کتاب‌های درسی معاصر در مورد مسیح‌شناسی پیدا کنم، که فکر می‌کنم چیزی را بیان می‌کند، آلبرشت ریچل است. به استثنای شلایرماخر، این مطلب بسیار مختصر خواهد بود. متأسفم، اما این دقیقاً همین است؛ هیچ کس تأثیر بیشتری

بر الهیات امروزی نداشته است؛ این نوشته توسط لویی برکهوف در سال ۱۹۳۰ نوشته شده است، البته بیشتر از آلبرشت ریچل.

املای بالای صفحه را می بینید. مسیح شناسی او نقطه شروع را در اثرش می گیرد، نه شخص مسیح. تأکیدی وجود دارد، و این تأکید حتی در الهیات بعدی بیشتر اغراق آمیز شده است، که ما عیسی را نه به شیوه ای انتزاعی یونانی، که درباره ذات و طبیعت و شخص و این جور چیزها صحبت می کند، بلکه به دنبال یک مسیح شناسی کاربردی هستیم.

این چیزی است که عهد جدید به ما می دهد. این عهد به ذات و اصطلاحات یونانی کاری ندارد؛ بلکه عیسی را در حال حرکت نشان می دهد، و بنابراین، شما با اثر شروع می کنید و نه با شخص. بهتر است قبل از اینکه فراموش کنم، این را ارزیابی کنم.

درست است که عهد جدید یک مسیح شناسی کاربردی ارائه می دهد. به نظر من عهد جدید همچنین یک تثلیث گرایی کاربردی ارائه می دهد. این عهد به طور انتزاعی در مورد وجود خدا و اشخاص و از این قبیل چیزها گمانه زنی نمی کند، اما در پس هر دو، مسیح شناسی کاربردی و تثلیث گرایی کاربردی آن، یک مسیح شناسی هستی شناختی و یک تثلیث گرایی هستی شناختی وجود دارد.

علاوه بر این، همانطور که در عبرانیان ۱ خواهیم دید، کتاب مقدس گاهی اوقات از پسر صحبت می کند؛ او دقیقاً نمایانگر ذات الهی است. کلمه یونانی، آپاستاسیس. این کلمه با آنچه در سرشماری مسیح شناسی استفاده شده متفاوت است، اما می گوید که این کلمه به معنای ذات، ذات و هستی است.

عیسی دقیقاً نمایانگر آن است. بنابراین گاهی اوقات به ندرت از این، از ذات، و معمولاً از عملکرد صحبت می کند، اما ما از یک عملکرد به ذات برمی گردیم. ما شهادت عهد جدید، چه در مورد تثلیث و چه در مورد مسیح، را به یک کارکردگرایی صرف تقلیل نمی دهیم.

این یعنی تأکید بر عملکرد به جای تحقیر شخص، و این یک اشتباه بزرگ است. عمل مسیح، شأن و منزلت شخص او را تعیین می کند. او صرفاً یک انسان بود.

آیا من یک مسیح شناسی کاملاً از پایین را حس می کنم؟ بله، حس می کنم. این همان لیبرالیسم قدیمی است. او یک انسان صرف بود.

لیبرالیسم قدیم زمان زیادی را صرف حمله به بنیادگرایی کرد، و من از هر جنبه ای از بنیادگرایی دفاع نمی کنم. لیبرال ها مدارس را بردند. بنیادگرایان با مدارس کتاب مقدس مقابله کردند.

آنها با مؤسسات آموزشی که لیبرال ها آنها را تصرف کرده بودند، قابل مقایسه نبودند. به نظر من، امروزه انجیل گرایی عملکرد بسیار خوبی داشته است. انجمن آمریکایی مدارس الهیات ممکن است مدارس انجیلی بیشتری نسبت به مدارس لیبرال داشته باشد و بسیاری از آنها از نظر تحصیلی خوب و توانمند هستند.

هنوز مدارس لیبرالی وجود دارند که از نظر آکادمیک توانمند هستند، اما لیبرالیسم مشغول حمله به بنیادگرایی بود و از برخی جهات، این حمله قابل توجیه بود، اما از جهات دیگر، آنها اصول ایمان را انکار می کردند، که بنیادگرایی نام خود را از آن گرفته است، و این شامل تولد از باکره، الوهیت و معجزات عیسی، کفاره خون و بازگشت دوباره او می شد، و این انکار خود ایمان مسیحی است. من از هر توضیح بنیادگرایانه ای از این چیزها دفاع نمی کنم، اما حقایقی که آنها بیان می کردند، هر چقدر هم بهتر یا بدتر، حقایق کتاب مقدس بودند و

لیبرالیسم در رد این حقایق به بیراهه رفت. عیسی برای آلبرشت ریچل صرفاً یک انسان بود، اما با توجه به کارهایی که انجام داد و خدمتی که ارائه داد، ما به درستی او را به عنوان خدا به او نسبت می‌دهیم.

این یعنی چه؟ همانطور که بیرکهوف توضیح می‌دهد، جمله بعدی به ما کمک می‌کند تا بفهمیم، باز هم این از کتاب الهیات سیستماتیک لویی بیرکهوف، صفحه ۳۱۰ گرفته شده است. ریچل وجود پیشین، تجسد، و هیچ مسیح‌شناسی از بالا، هیچ ارتدکسی و تولد مسیح از باکره را رد می‌کند. از آنجایی که این موارد هیچ نقطه تماسی در آگاهی اعتقادی جامعه مسیحی پیدا نمی‌کنند، شلایرماخر آگاهی اعتقادی افراد و آیین‌ها را در معرفت‌شناسی خود بیشتر جمعی می‌داند.

مسیح بنیانگذار پادشاهی خدا بود، بنابراین هدف خدا را از آن خود کرد و اکنون، به نوعی، انسان‌ها را ترغیب می‌کند تا وارد جامعه مسیحی شوند و زندگی‌ای را که کاملاً با عشق انگیزه گرفته است، تجربه کنند. او انسان را با آموزه‌ها، سرمشق‌ها و نفوذ منحصر به فرد خود نجات می‌دهد و بنابراین شایسته است که خدا نامیده شود. این عملاً تجدید آموزه پولس سبت، یک مرتد اولیه شناخته شده به خاطر مُدالیسم است.

توجه داشته باشید که مسیح با آموزه‌ها، سرمشق‌ها و نفوذ منحصر به فرد خود، رستگاری می‌بخشد. این حس وجود دارد که این چیزها حقیقت دارند، اما عمیق‌تر از همه، او با مردن به جای گناهکاران و برخاستن دوباره، در روز سوم، طبق کتاب مقدس، رستگاری می‌بخشد. لیبرالیسم قدیمی در واقع لیبرالیسم است و ناقص است و من خلاصه‌ای از سخنرانی‌های بعدی‌مان در مورد مسیح‌شناسی مدرن را ارائه خواهیم داد.

بارت برونر، که شاید کمی در موردش صحبت کنیم، و در ابتدا بولتمان، به هر حال، نمایانگر گسستی قوی از سنت لیبرال قدیمی هستند. بولتمان سپس در مسیر وجودی خودش قرار گرفت، و او و بارت واقعاً به شدت با هم اختلاف نظر داشتند، اما آنها درونماندگاری لیبرال قدیمی را رد کردند و از بالا با یک تجسم واقعی شروع کردند. این باورنکردنی بود.

این یک تغییر اساسی به سوی تعالی، آن دیگری بودن خدا بود که بارت از آن صحبت کرد. ما بیشتر در مورد نه تنها جستجوی عیسی تاریخی، جستجوی اصلی که با آن کاری انجام داده‌ایم، با حمله شوایتزر به آنها، بلکه تقلیل‌گرایی بولتمان از عهد جدید به چند صفحه که ممکن است به عیسی برگردد، صحبت خواهیم کرد که منجر به چنین پوچی شد. من به یاد دارم که با یک دانشجو، یک دانشجوی انجیلی در مدرسه الهیات پرینستون، که در آن زمان تحت سلطه بولتمانیان بود، صحبت می‌کردم.

گفتم، بگذارید از شما سوالی بپرسم. آیا شما برای آماده شدن برای خدمت به آنجا رفتید؟ بله، آقا. این مرد عاشق خداوند بود.

او مصمم بود که برای حقیقت در کلیسای متحد پرسبیتریان بجنگد، و باید به مقام کشیشی می‌رسید. او باید به پرینستون یا یکی از مدارس مذهبی مورد تایید می‌رفت، درست است؟ نه به وست‌مینستر یا کاوننت یا رفورمد. این روش در آن زمان جواب نمی‌داد. گفتم، از شما سوالی دارم.

شما از بقایای عهد جدید چه چیزی را می‌توانید موعظه کنید؟ او گفت، این سوال خوبی است، و آنها در واقع بر اساس تدریس اساتید عهد جدید بولتمان در مورد همین موضوع، دوره‌ای را طراحی کردند. اوه، قول می‌دهم. تقلیل‌گرایی بسیار زیاد است، و به همین ترتیب شاگردان بولتمان، او یک نابغه بود.

آنها مردان با استعدادی بودند. گونتر بورنکم، ارنست کاسمن و دیگران جستجوی جدیدی را برای عیسی تاریخی آغاز کردند و اطلاعات بسیار بیشتری از عهد جدید نسبت به او داشتند. منظورم این است که ما اینجا درباره چه چیزی صحبت می‌کنیم؟ خیلی بیشتر از شما.

منظورم این است که کل ماجرا خیلی تحریف شده است، اما آنها این کار را کردند. و من نمی‌دانم. نمی‌دانم.

این بهتر از تجارت او بود، اما خدای من. و سپس، جدیدترین‌ها، تأثیرگذارترین‌ها را در نظر خواهیم گرفت. بارت، حداقل در بیشتر قرن بیستم، متکلم مسلط بود، اما در اواخر آن، ولفهارد پانبرگ و یورگن بولتمان، دو متکلم آلمانی، بسیار تأثیرگذار بودند.

ما مسیح‌شناسی‌های آنها را بررسی خواهیم کرد. آنها مطمئناً از مسیح‌شناسی‌های بولتمان بهتر هستند و از برخی جهات ارتدکس هستند اما از برخی جهات دیگر نه. ما برخی از متفکران کاتولیک رومی را بررسی خواهیم کرد.

هانس کونگ، که خودش را گرفت، من اصطلاحات صحیح را ندارم. او دیگر به دلیل مخالفتش با عصمت پاپ، معلم رسمی آموزه‌های کاتولیک در توپینگن آلمان نشد. ما مسیح‌شناسی او و کارل راینر، یک متکلم کاتولیک رومی آگزیستانسیالیست برجسته که در کالسدون، بیخشید، در واتیکان دوم، دومین شورای واتیکان، بسیار تأثیرگذار بود، را بررسی خواهیم کرد.

مرد، آن یک لغزش فرویدی بود، لحظه‌ای عالی. راینر در اواسط دهه ۶۰ میلادی بر شورای دوم واتیکان تأثیر گذاشت و کل جهت‌گیری کلیسای کاتولیک تغییر کرد. ما در پرتو آموزه‌های او در مورد تثلیث، اینکه چگونه تثلیث اقتصادی، تثلیث ذاتی، تثلیث هستی‌شناختی و مفهوم مسیحیت ناشناس اوست، جایی که کاتولیک اکنون به جهانی شدن امیدوار است، به مسیح‌شناسی او خواهیم پرداخت.

رابینسون، یک محقق معتبر عهد جدید، که با کتاب JAT اینها مسائل مهمی هستند. ما به اسقف بریتانیایی خود «صادق با خدا» ذهن بریتانیایی‌های عادی را شگفت‌زده کرد، نگاهی خواهیم انداخت. در این کتاب او انواع چیزها را زیر سوال برد و انواع چیزها را انکار کرد. ما فقط نگاهی مختصر به مسیح‌شناسی یک متکلم فرآیند خواهیم داشت.

پیتنجر تنها کسی است که واقعاً این را نوشته است، و سپس، به خواست خدا، با ارائه‌ای که مردم بریتانیا و کلیساروها را شوکه کرد، افسانه‌ی تجسم خدا، بحث را به پایان خواهیم رساند. اساتید مشهور کمبریج و آکسفورد می‌گویند که به تجسم و غیره اعتقاد ندارند. در همان سال، نویسنده، مورخ و ویراستار تعدادی از جلد‌ها به دنبال آن آمدند.

به سختی می‌توانم این را درک کنم. در همان سال، کتابی به نام «حقیقت خدای مجسم» توسط انجیلی‌ها نوشته شد. کتاب اول چنان سر و صدایی به پا کرده بود که ایمان بسیاری از مردم را زیر و رو کرده بود.

حقیقت خدای مجسم منتشر شد. اینها برخی از مواردی هستند که در سخنرانی بعدی خود به آنها خواهیم پرداخت، اما در عین حال، از توجه شما متشکرم و خدا شما را حفظ کند.

این دکتر رابرت پترسون در تدریس خود در مورد مسیح‌شناسی است. این جلسه 6، مسیح‌شناسی مدرن، بخش 1، کانت، شلایرماخر و ریچل است.